

از وقتی به این دنیا آمدم ۲ ماه میگذره و تو این دو ماه چند تا چیز فهمیدم (اول من به عنوان سومین فرزند یک خانواده ازدها به دنیا آمدم و اسم پدرم "ریچارد" و اسم مادرم "لورا" است)

همچنین نام دختر اول و دختر دوم به ترتیب "کیت و لیلی" است

و همینطور فهمیدم که خانواده من لقب بارون رو داخل پادشاهی ازدهایان دارند؛ یکی دیگه از چیزایی که فهمیدم اینه پدرم و بزرگترین خواهرم ازدهای آتش هستن و مادرم و خواهر دومم ازدهای نور)

فعلا اینا تنها چیزایی هستن که فهمیدم چون با این بدن کوچیک که هیچ کنترلی روش ندارم کار نمیتونم بکنم پس مجبورم تا وقتی بزرگ میشم برای اطلاعات جدید صبر کنم

همان لحظه در باز شد و من لیلی رو با موهای طلایش دیدم که به آرومی به سمتم میاد

وقتی به تختم رسید دستهایش رو دراز کرد و منم بلند کرد و گرفت بغلش و گفت (چخبر از داداش کوچولوی من؟ امروز حالت خوبه؟)

البته به چیز دیگه هم فهمیدم . اینکه تنها کسی که از من خوشش نمیداد خواهر بزرگم کیت هست که تا الان اصلا ندیدمش

من از نظر ظاهری با خانوادم متفاوتم چون لیلی و مادرم موها و چشمانی طلایی دارن و پدرم هم موهایی سیاه به همراه چشمانی قرمز دارد ولی از خواهرم کیت چیز زیادی نمیدونم ولی فکر کنم اونم مثل پدرم باشه درحالی که من مو و چشمی سفید دارم و این از نظر خدمتکاران کمی که داریم خیلی عجیبه



در مجددا باز شد و خدمتکار شخصی من یا همون پرستارم "آنی" وارد شد و به سمت لیلی تعظیم کرد و گفت (سلام بانوی من . نمیدونستم شما داخل هستید لطفا من رو بخاطر داخل شدن بدون اجازه ببخشید. مادرتون گفتند که آقای آیکان رو ببرم پیششون )

لیلی به من نگاه کرد و گفت (مشکلی نیست . منم میخاستم به دیدن مادرم بروم ) و به سمت در رفت و مرا از اتاقم خارج کرد

اتاق مادرم فاصله چندانی با اتاق من نداره حدودا ۱۲ متر  
فاصله هست

در عرض ۴۰ ثانیه به اتاق مادرم رسیدیم  
لیلی جلوی در رفت و سه بار در زد و گفت ( مادر اجازه  
هست بیایم داخل ؟ )

مادرم "لورا" گفت ( حتما عزیزم بفرما داخل )

لیلی در را باز کرد و یک اتاق بزرگ با یک تخت یک  
نفره صورتی ، یک کمد سفید و کنار اون یک آینه با قاب  
سفید ، چند مبل تک نفره و یک میز پر از شیرینی و  
عناوای وسایل دیگه معلوم شد

اتاق مادرم نسبتا بزرگ بود

مادرم روی یکی از مبل ها نشسته بود و با دیدن من و لیلی  
کنار هم گفت ( خوش آمدید بیاید کنار من بشینید )

لیلی رفت و روی یکی از مبل ها نشست و منو به مادرم  
داد

لورا گفت ( ببین کوچولوم چقدر بزرگ شده ! دلم میخاد  
هرچه زودتر بزرگ بشه و بتونه از شیرینی های دستپخت  
مادرش بخوره )

همان لحظه در زده شد و وقتی مادرم گفت بفرمایید داخل

پدرم ریچارد داخل شد و با دیدن منو لیلی آنجا گفت ( چخبر شده چرا همه اینجا بید ؟ لورا با من کار داشتی که گفتی پیام اینجا ؟ )

لورا گفت ( نه . فقد میخاستم همه کنار هم جمع بشیم و با هم شیرینی و چایی بخوریم و با هم حرف بزنیم )  
و در باز شد و چند خدمتکار به همراه قوری های چایی و لیوان ها و چند ظرف شیرینی داخل شدند و آنها را به سمت میز آوردن و روی میز گذاشتند و تعظیم کردند و رفتند



پدر و مادرم و لیلی حدود ۲۰ دقیقه با هم حرف زدند و چایی و شیرینی خوردند  
ناگهان لیلی رو به پدرم گفت ( پدر بنظرت برادرم چه نوع ازدهایی میشه ؟ مثل شما یا مثل مادر ؟ )  
پدرم به من نگاه کرد و گفت ( نمیدونم عزیزم باید صبر کنیم وقتی ۱۲ سالش شد بفهمیم )  
تقریباً ۲ ساعت دیگه کنار هم موندیم و پدر و مادرم لیلی آنقدر باهم حرف زدند و شیرینی و چایی خوردند که خسته شده بودن

آسمون هم کم کم شروع به تاریک شدن کرده بود که همه به اتاق های خودمان رفتیم و برای خواب آماده شدیم "البته من که خودم نمیتونستم آماده بشم آنی من رو برای خواب آماده کرد"

موقعی که رو تختم دراز کشیده بودم به این فکر میکردم که چه نوع ازدهایی میشم و تو همین فکر بودم که خوابم برد